



شهید قاسم سلیمانی

شهید ابوبهی المهدیس

شهید مصطفی چمران

شهید اوارو اورو آنبیلی

شهید حسن شاطری

شهید حسن طبرانی بقد

شهید حسین همدانی

شهید محسن فقرزاده

شهید سیاه شیرازی

شهید محسن حججی



شهید سیدمحمدباقر حکیم

شهید عیاد مفقیه

شیخ ابراهیم زکراکی

دکتر رمضان عبدالله

سردار ابراهیم محمدزاده

سیدحسن نصرالله

لقطه خودتان را معرفی کنید؟

بنده ابوالقاسم محمدآبادی، متولد سال ۱۳۳۴ اهل ماهان و ساکن کرمان هستم. در سال ۱۳۶۰، یعنی در ۲۶ سالگی به جبهه اعزام شدم. چندی قبل از عملیات کربلای ۴ جانباز شدم. فوق لیسانس مدیریت دارم. شغلم را با معلمی شروع کردم و در دوران بازنشستگی هم معاون دانشکده بودم. پدرم با مرحوم حجت‌الاسلام سیدکمال موسوی دوست و همنشین بود. ایشان ده پانزده سال در بیت امام و در نجف اشرف در محضر امام بودند. هم‌نشینی پدرم با ایشان و روحانیون عابدیگرد دیگری که به خانه ما رفت و آمد داشتند از جمله مرحوم حسنی و سیداحمد نخعی‌پور

برایشان مهم نبود که چه در پیش دارند، تنها به رضای خداوند می‌اندیشیدند و انجام وظیفه. باید می‌رفتند تا در مقابل دنیای استکبار بایستند. اینان همان مردانی بودند که چندی پیش نیز از بوته امتحان سر بلند بیرون آمده بودند و در انقلابی عظیم، پشت دشمن را به خاک کشیده بودند. لذا با صلابتی دوچندان برای بار دیگر راهی میدان شدند و در این راه سر و دست و جان دادند. آنها که رفتند رسالت حسینی خود را به انجام رساندند و آنها که ماندند باید زینب گونه پیام شهدا را به دیگران می‌رساندند.

در شهر سردار دل‌ها، کرمان، میهمان سفره دل ابوالقاسم محمد آبادی، جانباز ۴۵ درصد دفاع مقدس هستم. او که درد فراق سه برادر شهیدش را در سینه دارد، از آن روزها برایمان می‌گوید: از سه برادر شهید و برادران و یارانی که در مقابل چشمش عروج کردند…

سید محمد مشکوه الممالک

گفت‌وگو با جانباز ۴۵ درصد کرمانی؛ ابوالقاسم محمد آبادی

قصه پایی که در یلکدای کربلای ۴ جا ماند

می‌دانستیم. انسان خودش می‌فهمد که می‌تواند باز هم انجام وظیفه کند یا نه. من می‌دیدم شاید نتوانم به عنوان فرمانده گران خدمت کنم؛ اما می‌توانستم در حد معاونت باشم و هر کاری از دستم برمی‌آید برای پیروزی و عزت اسلام انجام دهم. حداقل این کار از دستم برمی‌آمد که بچه‌ها را جمع و جور و سازماندهی کنم. اینکه من توانستم باز هم به جبهه بروم، توفیقی از جانب خداوند بود. جبهه برای ما بهشت روی زمین بود. وقتی به هر دلیلی از جبهه برمی‌گشتم روی روز داشتیم دوباره به جبهه برویم و در آن جمع صمیمی و محیط سرشار از صفا و صداقت حاضر شویم. دوست نداشتیم حتی یک لحظه از آن بچه‌ها فاصله بگیریم.

خیلی از بچه‌های مجروح همین‌طور بودند؛ گاهی یک رزمنده دستش قطع می‌شد، اما وقتی می‌دید باز هم می‌تواند در جبهه بجوشد و کاری از پیش ببرد، این کار را می‌کرد و بعضی هم در همان حالت شهید می‌شدند. کم نداشتیم بچه‌های مجروchi که در عملیات‌ها شرکت می‌کردند و به شهادت می‌رسیدند.

از خاطرات هم‌زمان و دوستان شهیدتان بگویید؟

من خاطرات زیادی از دوستان شهیدم دارم. حاج قاسم میرحسینی اهل زابل معاون لشکر بود. با ایشان آشنایی داشتم و خاطرات زیادی از ایشان دارم. عوض دشتی در عملیات خبیر فرمانده دسته بود. او جوانی رشید مانند سرو محمد رسول‌الله(ص) در عملیات خبیر تعداد زیادی مجروح و شهید داد. دشمن هم مرتب شیمیایی می‌زد. بین خاکریز لشکر ثارالله و محمدرسول‌الله(ص) حدود سه کیلومتری خالی بود. شهید همت که برای تثبیت خط دفاعی آمده بود را دیدم. فردای همان روز، در همان خاکریز کانیوشا خورد و شهید همت که ترک موتور شهید میرافضلی مسئول شناسایی عملیات نشسته بود، به همراه شهید میرافضلی به شهادت رسید. نحوه شهادت‌شان طوری بود که تا دو ساعت کسی حاج همت را نشناخت.

شما جانباز چند درصد هستید؟
جانباز ۴۵ درصد هستم.
نحوه مجروح‌بودن‌تان را توضیح دهید؟

در عملیات والفجر ۲ در دو مرحله مجروح شدم. در مرحله اول ایلی چیچ و در مرحله دوم دست راستم تیز خورد. من در آن عملیات فرمانده دسته بودم. بعد از اینکه مجروح شدم، فرمانده گردان دیگری سه روز ماند تا در مرحله سوم عملیات شرکت کنم و گفت: سردار سلیمانی دستتور دادند اگر یک نفر از یک خانواده به شهادت رسید یا مفقود شد، به برادرهای دیگر اجازه شرکت در عملیات‌ها دوست داشتم در ادامه عملیات هم باشم، به فرمانده گردان گفتیم: من فرمانده دسته هستم، اگر من نباشم، روحیه بچه‌ها تضعیف می‌شود. فرمانده گردان گفت: خودت با حاج قاسم صحبت کن و از ایشان اجازه بگیر. وقتی که رفتم با حاج قاسم صحبت کنم، صحنه‌ای دیدم که خیلی من را متاثر کرد. آن لحظه مردم کم از خدا خواستم. در این عملیات درگیری‌ها بسیار شدید بود، به همین خاطر حاج قاسم چند روز توانسته بود بخوابد و استراحت کند، مجروح هم شده بود. آن‌قدر خسته بود که با اشاره حرف می‌زد. هیچ وقت آن لحظه را فراموش نمی‌کنم. دینن حاج قاسم در آن وضعیت برایم بسیار سخت و ناراحت‌کننده بود. بالاخره موضوع را با حاجی در میان گذاشتم و از ایشان اجازه حضور در عملیات را گرفتم. می‌توانم بگویم این یکی از سخت‌ترین لحظاتی بود که من در جبهه دیدم.

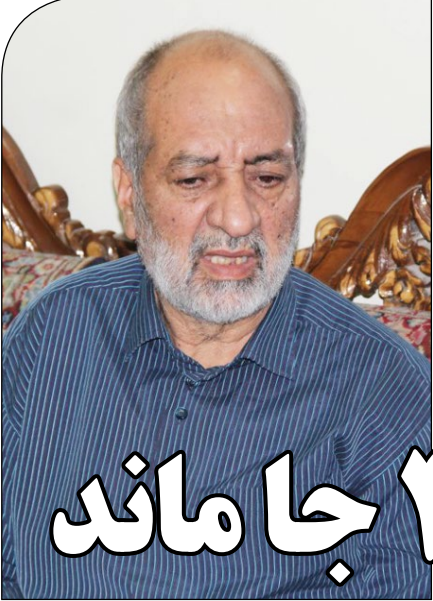
بنده در عملیات کربلای ۴ هم مجروح شدم که منجر به جانبازی‌ام شد. شب یلدا بود. اذان مغرب را گفتند. هوا به شدت سرد بود و ما با فشردگی سوار کامیون شده بودیم. این شب طوفانی را تا اذان صبح در کامیون بودیم. به خرمنشر رسیدیم. بنا بود جاده متصل به پتروشیمی بصره را بگیریم. کنار رودخانه رقتیم و وضو گرفتیم و نماز صبح را خواندیم. بعد از نماز داشتیم بندهای پوتینم را می‌بستم که حرکت کنیم، ناگهان صدای انفجار را شنیدم. در نزدیکی ما یک کانیوشا به زمین خورده بود. خواستم حرکت کنم که یک دفعه زمین خوردم. بعد متوجه شدم که یک پایم نیست. یک بند پوتین توی کوله‌بشتمی ام داشتم. بند را به یکی از رفقایم دادم و از او خواستم که پایم را ببندد.

خدا خدای من من عتابت کرد؛ با وجود همه دردهای شدید که داشتم، اما تا وقتی که از بیمارستان مرخص شوم، یک آخ هم نگفتم. حتی در یک مقطعی پایم عفونت کرد و کرم زد. خیلی طایقم زیاد شده بود. از تنها چیزی که می‌توانستم بگویم این بود که ماندن در بیمارستان در آن حالت‌های درد و بیپوشی چیزی بگویم که به ضرر عملیات باشد. به ما گفته بودند که منافقین به عنوان پرستار به بعضی از بیمارستان‌ها می‌روند و از رزمنده‌ها اطلاعات می‌گیرند؛ اما بیمارستان رفتن من هم‌زمان شد با آغاز عملیات کربلای چهار، به همین خاطر خیلی آرام شدم و خدا را شکر کردم. بعد از مجروح‌بختن نیز خداوند این توفیق را به من داد که باز هم در جبهه حضور پیدا کنم.

وقتی جانباز شدید باز هم به جبهه برگشتید؟

بله الحمدلله این توفیق را داشتم. چه چیزی باعث شد که دوباره به جبهه برگردید، ششما که دین خودتان را ادا کرده بودید و جانباز هم شده بودید، چرا دوباره به جبهه برگشتید؟

تاریخ ما سرشار از این اتفاقات است. امام علی(ع) در جنگ احد بارها به ضرب شمشیر مجروح شدند. پیامبر اکرم(ص) همین‌طور، بارها زخمی و مجروح شدند. مجروحان اسلام بارها و بارها در جنگ‌های زخمی و مجروح شدند؛ اما باز هم در عملیات‌ها و جنگ‌های بعد حاضر می‌شدند و همیشه در خط مقدم نبرد بودند. پس اینکه ما هم به عنوان یک رزمنده، بعد از مجروح‌بختن به جبهه بر می‌گشتم یک فداکاری نبود؛ بلکه یک وظیفه بود. ما این را وظیفه خودمان



گرم شود که دیدم اصغر پشت خاکریز مشغول خواندن نماز شب است. به قول کرمان‌ها شهادت را مفتی نمی‌دهند. شهدا واقعا زحمت کشیدند و روی خودشان کار کردند تا توانستند به شهادت برسند.

خاطره دیگری که در دفاع یکی از شیرین‌ترین خاطرات ما از ششست سال جنگ تحمیلی است. بعضی وقت‌ها اسم رمز را از کلماتی می‌گذاشتند که برای عراقی‌ها تلفظش سخت بود، مانند گچ و زاپس. فرمانده ما آقای امام‌دوست اسم رمز را گفت؛ اما به جای اینکه طرف مقابل هم اسم رمز را بگوید، یک صدایی را شنیدیم که می‌گفت بچه‌ها بیابین آب. با اصلا صاحب صدا را ندیدیم و فقط می‌شنیدیم که یک نفر می‌گفت بیابین آب. جلوتر که رفتیم دیدیم دو تا بیست لیتری آب خنک توی این بیابان روی زمین هست، در ابتدا بچه‌ها جرئت نمی‌کردند از آن بخورند و فکر نمی‌کردند که آب باشد. بعضی‌ها می‌گفتند شاید بنزین باشد. فرمانده مختار آبادی کمی از آب را خورد و وقتی مطمئن شد که داخل بیست لیتری‌ها آب است، به بچه‌ها هم گفت و همه از آب خوردیم. بعد از اینکه آب خوردیم، سراب شدید، ۵۰۰ متری به جلو حرکت کردیم. باز همان صدا بدون اینکه ما صاحب صدا را ببینیم، گفت بچه‌ها بیابین راه از این طرفه ما از همان طرفی که صدا نشامان داده بود، به حرکت خود ادامه دادیم.

تا اینکه به یک خاکریز رسیدیم. شهید حاج مهدی کارزونی که روی خاکریز نشسته بود، ایست داد و گفت: شما کی هستین. بچه‌ها خودشان را معرفی کردند. شهید کارزونی که تعجب کرده بود گفت: ما فکر می‌کردیم شما یا شهید شدید یا اسیر. الحمدلله با عنایت غیبی امام زما(عج)، هم آب نوشیدیم و سراب شدید، هم مسیر را پیدا کردیم و به لشکر ثارالله ملحق شدیم.

بعد از عملیات سراغ برادرم را از هم‌زمانش گرفتم. محمد علی هم همان شب به عنوان فرمانده دسته به عملیات رفته بود. ظاهرا دستتور عقب‌نشینی داده بودند و هم‌زمان محمدعلی به عقب برگشته بودند. از یکی از هم‌راهان برادرم پرسیدم: پس محمدعلی چی شده؟ چرا نیمه‌داد گفت وقتی تیربارچی مجروح شد، محمدعلی تیربار کرد که برای انقلاب کم گذاشته است. شهادی ما نه تنها در آن دنیا، بلکه در این دنیا نیز از جانب خدای متعال عزت یافتند، مانند حاج قاسم سلیمانی که اخراخص او را به همه دنیا شناساند و در کل عالم عزیز کرد.

آیا نشانه‌هایی از سلاح شیمیایی هم مشاهده کرده بودید؟

بله. برادرهایم و مرحوم پدرم هم شیمیایی شده بودند. البته پدرم به ما نگفتند بود و این مسئله را مادرم متوجه شدند. پدرم در منطقه جغیر وقتی که در بهداری لشکر ثارالله کار می‌کرد، شیمیایی شد. مهدی برادر بزرگم هم که راننده سردار سلیمانی بود، به همراه سردار میرحسینی بودند که هر دو مجروح شدند. آنها را به بیمارستان اواز و از آنجا به بیمارستانی در تهران اعزام کردند. هنوز هم آثار شیمیایی در ایشان وجود دارد. محمود هم شیمیایی شد.

از عملیات خبیر به بعد عراقی‌ها در همه جنگ‌ها شیمیایی می‌زدند. در عملیات خبیر ما توی خاکریز نشسته بودیم که بچه‌ها گفتند بوی سیر آمد. من که تجربه‌ازت جمله ماسکم را به دلیل سنگینی، جایی توی مسیر گذاشته بودم، وقتی بچه‌ها گفتند بوی سیر می‌آید، دویدم و ماسک برداشتم و زدم. عملیات خبیر از هر جهت عملیات بسیار سختی بود. ما با هلی‌پورده منطقه رقتیم. دشمن مرتب ما را بمباران می‌کرد. هلی‌کوپتر مجبور شد برگردد و ما روز بعد با قایق رقتیم. در تمام این مدت ذخیره ما با بسیار کم بود. ما به گفته بودند که شرعاً می‌توانید برای خوردن از این آب‌ها استفاده کنید و حق ندارید هیچ کار دیگری با آن انجام دهید. ما حتی جاده متصل به پتروشیمی بصره را نگرفتیم. ده روز توی سنگر با این شرایط بودیم. جنگ سختی‌های زیادی داشت.

وقتی حاج قاسم شهید شد شما کجا بودید و چطور از شهادت ایشان مطلع شدید؟

خیلی تلخ بود. من خبر شهادت را از دخترم شنیدم. حاج قاسم جان همه خانواده من بود. من خانه بودم که دخترم زنگ زد و خبر شهادت را داد. در ابتدا باورم نمی‌شد؛ زنگ زد و از دوستانم سؤال کردم، نمی‌خواستم باور کنم. تاب و تحمل این خبر تلخ را نداشتم.

یک مکالمه‌ای از حاج قاسم هست که در آن مکالمه حاج قاسم تلفنی با مادر صحبت می‌کند و از ایشان می‌پرسد ابوالقاسم کیجاست. یک بار مکالمه توی خانه به مزاح گفتیم محمود کیجاست؟ حاج قاسم به خنده گفت منم قاسمَم دیگه. من قلبی حاج قاسم را دوست داشتم به همین خاطر خبر شهادت‌ش برایم بسیار ناگوار بود.

یک روز دیگر هم که مادرم به روضه ایام فاطمیه حاج قاسم رفته بود و توانسته بود وارد سالن بشود همان بیرون نشسته بود و به روضه گوش می‌داد. یکی از دوستان به حاج قاسم گفته بود که مادر شهید هم آمده و بیرون نشسته. حاجی به محض اینکه مطلع شده بود، پیش ما راه رفته بود و جمعیتی هم همراه ایشان نزد مادرم رفته بودند. همان‌جا حاجی از مادر پرسیده بود ابولوت ظهرو؟ یکی از بچه‌ها اصرار که این ابولو کیست که حاجی سراغش را می‌گیرد؟ گفتم ابولو منم. من به پیشینه‌ها یاد دادم. بودند که به عنوان فرماندار باقم بروم و خدمت کنم. سردار که از این ماجرا مطلع شده بود، آمد ماهان پیش ما و گفت: شنیدیم ششما می‌خوای برای فرماندار باشی اما برای حاجی توضیح دادم که خودم هم دوست ندارم این کار را قبول کنم. الان هم خدا را شکر می‌کنم که رقتیم؛ به این خاطر که دوست نداشتم از آموزش

برورش بروم و وارد بازی‌های جناحی بشوم. به مدیر آموزش و پرورش گفتم که دوست ندارم این کار را انجام بدهم. ایشان هم با رقتن من موافقت نکرد.

نشد که خودش تیر خورد یا نه. محمدعلی همان‌جا ماند تا بعد از ۹ سال پیکرش را برگردانند.

الگوی شما در دفاع مقدس چه کسی بود؟
همه جوان‌های جبهه الگوی من بودند. انسان از دیدن آنها لذت می‌برد. وقتی نیمه‌های شب به نمازخانه می‌رفتم، مانند زمان نماز جماعت، نمازخانه پر بود. همه بچه‌های جبهه این‌طور بودند. جبهه و جنگ فرصتی نشد تا این جوانان به اصل خود بی‌برند. جبهه فرصت خودسازی بود. یک عصر پنجشنبه که سر مزار برادرم بودم. خاتم برادرم شهید محمدعلی به من گفت: پسر شهید می‌خواهد به حوزه علمیه برود، نظر شما چیست؟ به نظر شما الان برود بهتر است یا بعد از دیپلم. من به ایشان گفتم: کمی تأمل کنید تا به ششما خبر بدهم. دو روز بعد، همسر یکی از دوستان شهید برادرم به من گفت: برای شما پیغامی از همسر شهیدم دارم. پرسیدم چه پیغامی؟ گفت: برادر شما به همسرم گفته اگر می‌خواهید حمزه را به حوزه بفرستید بگذارید برای بعد دیپلم. این همسر شهید در خواب از شوهرش پرسیده بود چرا محمدعلی خودش نیامده و پیغام فرستاده؟ شهید پاسخ داده بود: محمدعلی امشب وقت دیدار با آقا امام حسین(ع) داشته و چون من می‌آمد پیش شما، به من گفت که به شما پیغام بدهم. برادر من نمونه‌ای از جوانانی است که در جبهه به شهادت رسیدند؛ لذا همه آنها برای ما الگو هستند.

دلتان بر حال و هوای آن دوران تنگ می‌شود؟

بسیار زیاد. حداقل تا انسان برای آن صفا، صمیمیت، صداقت و اخلاص تنگ می‌شود. در جبهه وقتی با کسی حرف می‌زدی ذرات احساس نمی‌کردی که ریاکاری می‌کند یا دروغ می‌گوید. صداقت، اخلاص، و رافت و از خودگذشتگی آن روزها، در این دنیا و روزگار اگر نگوییم نایاب است، بسیار کمیاب است.

گاهی می‌شد که رزمنده‌ها در یک عملیات، در مقابل سیم خاردار دشمن گیر می‌افتادند و وسیله‌ای هم برای باز کردن سیم نداشتند. اگر این مشکل حل نمی‌شد، امکان داشت یک گردان شهید شود. یکی از بچه‌ها خودش را روی سیم خاردارها می‌انداخت تا بچه‌های دیگر از رویش عبور کنند. اینجا که می‌گویم شعر و قصه نیست. اتفاقاتی است که در جبهه‌های ما رخ داده است. در عملیات والفجر مقدماتی هم اتفاق برای یکی از دوستان ما به نام شهید احمد قاسم‌زاده پیش آمده بود و او خودش را روی سیم خاردار انداخت و بچه‌ها از رویش زد شدند.

با شهید عرب که یک رزمنده ۱۳ ساله بود؛ کوله پشتی آری‌چی‌اش پیش میدان مین آتش گرفت. هنوز دشمن متوجه نشده بود که یک گردان تا زیر خاکریزهایش رسیده است. اگر این نوجوان داد و فریاد می‌کرد، دشمن متوجه حضور نیروهای ما می‌شد. این شهید فداکار وقتی دیده بود که بچه‌ها نمی‌توانند کمکش کنند چغیه را در دهانش کرده بود تا صدایش به گوش دشمن نرسد و در آتش آری‌چی‌اش جوری بود. چنین از خودگذشتگی را حاجی می‌توان پیدا کرد! البته من باور دارم اگر موقعیتی پیش بیاید، امروز نیز جوانانی داریم که به دفاع از کشور و انقلاب‌شان خواهند ایستاد. عمرها به سرعت می‌گذرد و همه ما در قیامت حال این رزمنده‌ها و شهیدا غیبه خواهیم خورد. در قیامت معلوم می‌شود که این بچه‌ها ضرر نکردند؛ بلکه کسی ضرر کرده که برای انقلاب کم گذاشته است. شهادی ما نه تنها در آن دنیا، بلکه در این دنیا نیز از جانب خدای متعال عزت یافتند، مانند حاج قاسم سلیمانی که اخراخص او را به همه دنیا شناساند و در کل عالم عزیز کرد.

آیا نشانه‌هایی از سلاح شیمیایی هم مشاهده کرده بودید؟
بله. برادرهایم و مرحوم پدرم هم شیمیایی شده بودند. البته پدرم به ما نگفتند بود و این مسئله را مادرم متوجه شدند. پدرم در منطقه جغیر وقتی که در بهداری لشکر ثارالله کار می‌کرد، شیمیایی شد. مهدی برادر بزرگم هم که راننده سردار سلیمانی بود، به همراه سردار میرحسینی بودند که هر دو مجروح شدند. آنها را به بیمارستان اواز و از آنجا به بیمارستانی در تهران اعزام کردند. هنوز هم آثار شیمیایی در ایشان وجود دارد. محمود هم شیمیایی شد.

از عملیات خبیر به بعد عراقی‌ها در همه جنگ‌ها شیمیایی می‌زدند. در عملیات خبیر ما توی خاکریز نشسته بودیم که بچه‌ها گفتند بوی سیر آمد. من که تجربه‌ازت جمله ماسکم را به دلیل سنگینی، جایی توی مسیر گذاشته بودم، وقتی بچه‌ها گفتند بوی سیر می‌آید، دویدم و ماسک برداشتم و زدم. عملیات خبیر از هر جهت عملیات بسیار سختی بود. ما با هلی‌پورده منطقه رقتیم. دشمن مرتب ما را بمباران می‌کرد. هلی‌کوپتر مجبور شد برگردد و ما روز بعد با قایق رقتیم. در تمام این مدت ذخیره ما با بسیار کم بود. ما به گفته بودند که شرعاً می‌توانید برای خوردن از این آب‌ها استفاده کنید و حق ندارید هیچ کار دیگری با آن انجام دهید. ما حتی برای دستشویی رقتن هم آب نداشتیم. ده روز توی سنگر با این شرایط بودیم. جنگ سختی‌های زیادی داشت.

وقتی حاج قاسم شهید شد شما کجا بودید و چطور از شهادت ایشان مطلع شدید؟

خیلی تلخ بود. من خبر شهادت را از دخترم شنیدم. حاج قاسم جان همه خانواده من بود. من خانه بودم که دخترم زنگ زد و خبر شهادت را داد. در ابتدا باورم نمی‌شد؛ زنگ زد و از دوستانم سؤال کردم، نمی‌خواستم باور کنم. تاب و تحمل این خبر تلخ را نداشتم.

یک مکالمه‌ای از حاج قاسم هست که در آن مکالمه حاج قاسم تلفنی با مادر صحبت می‌کند و از ایشان می‌پرسد ابوالقاسم کیجاست. یک بار مکالمه توی خانه به مزاح گفتیم محمود کیجاست؟ حاج قاسم به خنده گفت منم قاسمَم دیگه. من قلبی حاج قاسم را دوست داشتم به همین خاطر خبر شهادت‌ش برایم بسیار ناگوار بود.

یک روز دیگر هم که مادرم به روضه ایام فاطمیه حاج قاسم رفته بود و توانسته بود وارد سالن بشود همان بیرون نشسته بود و به روضه گوش می‌داد. یکی از دوستان به حاج قاسم گفته بود که مادر شهید هم آمده و بیرون نشسته. حاجی به محض اینکه مطلع شده بود، پیش ما راه رفته بود و جمعیتی هم همراه ایشان نزد مادرم رفته بودند. همان‌جا حاجی از مادر پرسیده بود ابولوت ظهرو؟ یکی از بچه‌ها اصرار که این ابولو کیست که حاجی سراغش را می‌گیرد؟ گفتم ابولو منم. من به پیشینه‌ها یاد دادم. بودند که به عنوان فرماندار باقم بروم و خدمت کنم. سردار که از این ماجرا مطلع شده بود، آمد ماهان پیش ما و گفت: شنیدیم ششما می‌خوای برای فرماندار باشی اما برای حاجی توضیح دادم که خودم هم دوست ندارم این کار را قبول کنم. الان هم خدا را شکر می‌کنم که رقتیم؛ به این خاطر که دوست نداشتم از آموزش برورش بروم و وارد بازی‌های جناحی بشوم. به مدیر آموزش و پرورش گفتم که دوست ندارم این کار را انجام بدهم. ایشان هم با رقتن من موافقت نکرد.

صفحه ۸

یک‌شنبه ۳۰ مرداد ۱۴۰۱

۲۳ محرم ۱۴۴۴ - شماره ۳۰۹۹



روایت صد ثانیه ای

مرور خاطر‌دها....

ابوالقاسم محمدزاده



سلام مهدی جان!چندساله که از رقتنت گذشته و من خاطرات را تو بودن را مرور می‌کنم. هرروز و هرشب، اصلا می‌دونی چیه؟ خاطرات با تو بودن و زندگی نیمه‌های شب به نمازخانه می‌رفتم

می‌دونی چیه مهدی جان؟ تو تنها یک همسر خوب نبودی! تو یک رفیق و دوست خوب هم برای من بودی. یادمه به روز گفتی: –از روزی که این لباس سبز رو تم کرد، یعنی سرباز امام زمام و باید! برای دفاع از اسلام در هر مکان و هر زمانی آماده‌باشم و رفتی حرم حضرت زینب(س) و حرم سه ساله.

و من هم‌هاش با خودم می‌گم: –وقتی اینها نباشن،نسل‌های آینده و بچه‌های ما چه چیزی را الگوی خودشون قرار بدن؟ کاش بودی و تنها نبودم. موقع دلنگنی امید و بهانه‌گیری‌های محمد. هرچند می‌دانم که هستی، همراه و همدم منی و عکس قشنگت آرامبخش منه. هروقت نگاه می‌کنم و می‌خونم شهید مهدی خراسانی، مهدی جان! کمکم کن بچه‌ها تو جواری تربیت کنم که بشن مدافع حرم. موضوع: شهید مدافع حرم مهدی خراسانی



تکلیف این جاست!

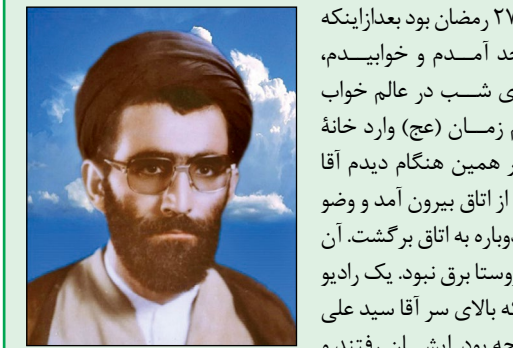
کنار تخت من قیافه‌ای آشنا آمد. او را می‌شناختم. احمد بابایی بود فرمانده گردان مالک اشتر. او از ناحیه دست تیز خورده بود. و هنوز دستنشین میان گچ بود. بابایی آهسته آهسته گفت می‌ایی قرار کنیم؟ گفتیم «کجا؟» گفت: خط. خیلی جدی گفتیم: «هی اما، چطوری؟» « پشت سر او راه افتادم. رقتیم داخل یکی از همان هلی کوپترهای ششوک که مجروح آورده بود و نشستی یک گوشه. ناگهان خدمهٔ هلی کوپتر آمد و وقتی ما را با لباس بیمارستان دید با عصیانیت گفت: «شما این‌جا چه کار می‌کنید؟» بابایی جواب داد: «من فرمانده گردانم. باید برگردم خط‌بیش نیروهایم.» گفتند هرکی می‌خواهی باش ما وظیفه نداریم شما را ببریم. دعوی بابایی بالا گرفت، اما نتیجه نداشت. و از هلی کوپتر پیاده شدیم. بعد از نماز صبح بابایی گفت: «پا شو.» و این بار مثل کسانیکه از زندان فرار می‌کنند به سمت دیوار انتهای درمانگاه رقتیم. من دست‌هایم که سالم بود را قلاب کردم و بابایی از دیوار بالا رفت و او با همان یک دست سالمش مرا با آن زخم باز، بالا کشید. افتادیم آن طرف دیوار و رقتیم. به سمت دارخوین. در مسیر دیدم احمد بابایی خیلی سگت است. پرسیدم: «برادر بابایی، خیلی در فکری؟» گفت آخر از تهران بهم زنگ زدند و گفتند خدا بهت یک دختر داده. پرسیدم: «پس می‌خواهی از دارخوین بروی تهران؟» گفت نه، می‌روم خط. گفتیم اما شما با این وضعیت و زخم و شرایط سخت و بچه ات؟! حرفم را بردید: «تکلیف من این‌جاست. آزاد می‌خواهم از بچهٔ من مهم‌تر است.» احمد بابایی در همان عملیات با اصابت یک موشک و زنی چی شهید می‌شود.

(حمید حسام، وقتی مهتاب کم شد، خاطرات علی خوش لفظ تهران، سوره مهر، چاپ سوم، ۱۳۹۵، صص ۱۶۲ تا ۱۶۴)

یک شهید، یک خاطره

خوابم تعبیر شد

مریم عرفانیان



شب ۲۷ رمضان بود بعدازآنیکه از مسجد آمدم و خوابیدم، نیمه‌های شب در عالم خواب دیدم امام زمان (عج) وارد خانهٔ ما شد. در همین هنگام دیدم آقا سید علی از اتاق بیرون آمد و وضو گرفت و دوباره به اتاق برگشت. آن زمان در روستا برق نبود. یک رادیو داشتم که بالای سر آقا سید علی روی طاقچه بود. ایشان رقتند و

رادیو را روشن کردند؛ اخبار ساعت ۱۲ ظهر که ظاهرأ اخبار استان بود از رادیوپخش می‌شد. در عالم خواب شنیدم که گویندهٔ رادیو گفت:

«حضرت حجت‌الاسلام سید رضا کامیاب ساعت ۱۱ ظهر امروز مورد اصابت گلولهٔ منافقین قرار گرفت و به شهادت رسید، وی با دهان روزه عازم منزل بود که ترور گردید.»

دیدم امام زمان (عج) وارد اتاق گردید و دست در گردن آقا سید علی‌انداخت هر دو شروع کردند به گریه. از خواب بیدار شدم. مضطرب و نگران بودم و تا سحر نخوابیدم. صبح نه تلفنی در دسترس بود نه وسلبه‌ای که بتوانم از روستا به شهر بیایم. تا ساعت ۱۲ ظهر نگران و پریشان بودم. در همین هنگام آقا سید علی آمد داخل حیاط و درست مثل همان حالتی که در خواب‌دیده بودم شروع به وضو گرفتن کرد! مات و مبهوت نگاهش کردم. متوجه نگاهم شد و پرسید: «چی شده؟» جواب دادم: «چیزی نیست.»

آقا سید علی وضویش را گرفت و رفت داخل اتاق و رادیو را روشن کرد! اخبار دقیقاً همان مطالبی که دیشب در عالم خواب شنیده بودم را بیان می‌کرد!

– حضرت حجت‌الاسلام سید رضا کامیاب ساعت ۱۱ ظهر امروز مورد اصابت گلولهٔ منافقین قرار گرفت و به شهادت رسید، وی با دهان روزه عازم منزل بود که ترور گردید.

صدای گریهٔ پدر شهید از اتاق به گوش می‌رسید…

پدر اساس خاطره‌ای از شهید سید رضا کامیاب راوی: فاطمه صابجی، مادر شهید